



نورقا



خدایا این اطفال در دانه‌اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
„حضرت عبد الجبّـ“

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

نهیرو نظم : هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیرنظر : جمهوریتی نزیت امری

سال اول شماره چهارم
اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

شماره مخصوص عید رضوان
۷۸ بیان

دراجن شماره می خوانید :

قمعی از لوح مبارک حضرت بها ، آله

۱ - پیام بیت العدل اعظم

۲ - ورقا

۳ - بچه ها و حضرت عبد البها .

۴ - بنی اسرائیل

۵ - کل بھانی

۶ - می خواهد بدآیند ؟

۷ - از راه دور

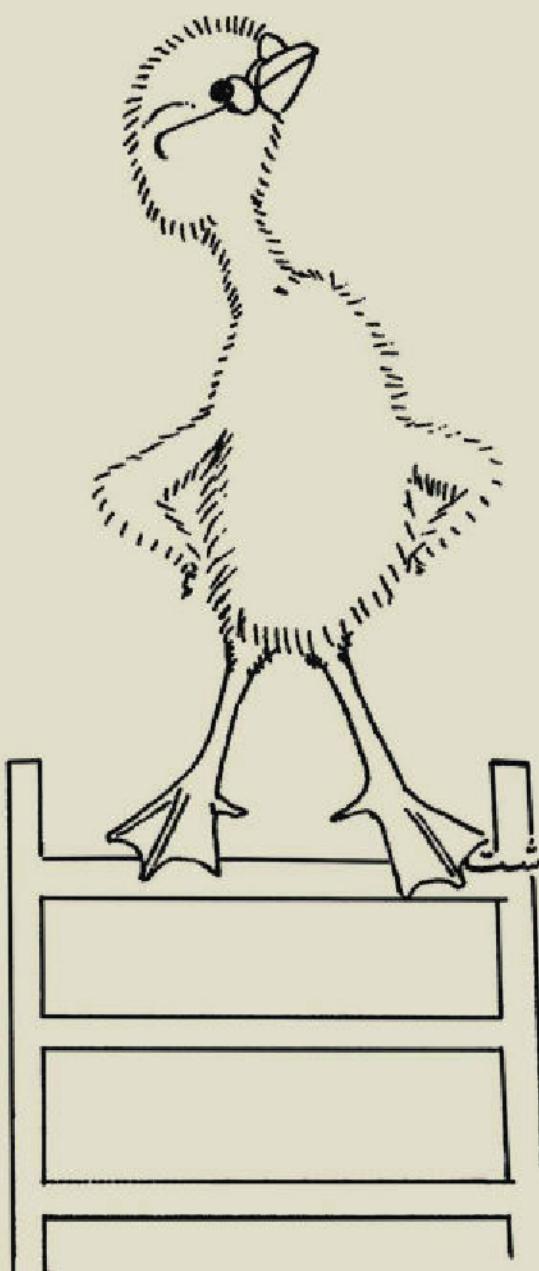
۸ - ممتاز

۹ - شوخي

۱۰ - سرز مین من « فی جی » .

۱۱ - پادشاهی که گلهارادوست داشت

۱۲ - خود ران باز يد



حضرت بها، الله می فرها یند :

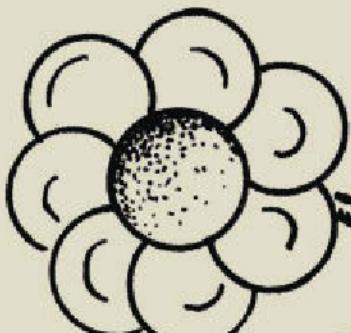
بگوای مردمان سزاوار آنکه در این بهار جان نفرز

از باران نیسان بزداش نازه و خرم شوبد خورشید بزرگی

پژوافکنده و ابریخش سایه گستردۀ با بهره کسی که

خود را بی بهره ناخت و دوست را در این

جامد بثناخت



بچه های عزیز می خواهم به همه یک مردۀ بزرگ بدhem ، یک خبر خیلی خوب مجله ورقا در این روزهای مبارک افتخار بسیار بزرگی به دست آورده است . و آن این است که مورد نوچه و علاوه بیت العدل اعظم یعنی بزرگترین مرجع کنونی دیانت بهائی قرار گرفته و مفخر به دریافت دستخط مبارکی گردیده است که آن را برایان می نویم اکنون که این افتخار بزرگ نصیب همگی ما شده باید با دل و حنان در راه بهتر شدن مجله باشد به تأییدات حضرت بهاء الله همکاری کنیم .

١٥ شهر العلا + ١٢٧ مدح

۱۶ مارچ ۱۹۷۱

مکتب مقدس روحانی ملی بهائیان ایران

مکثوب آن محفل و نمونه مجلات و رفاقت اصل و موجب نهایت سرور
شد. آنچه در سیل نقویت روحانی نونهالان بهائی مبذول گردید بسیار
مبارک است. مراتب شکر و امستان این مشنافان را به قوس عزیزه
که به این خدمت عظیز فاعلند ابلاغ فرماید و به ادعیه خیریه در اعثاب
مقدسه اطمینان دهید.

ارسال این مجله به حضرات مهاجرین ایرانی که در مالک خارجی مقیم و آرزومند تعلیم معارف امریکی به لسان فارسی به اطفال خود هستند، بسیار مفید است که البته از تقدیر و رغواهند داشت.

باقی دم غیّات به

سُلْطَانُ الْعَدْلِ أَعْظَمُ



ورقا

دوست‌های خوب و وفادارم ، الله‌ابهی

چقدر خوب است که این روزها فقط حرف از عید و سرور و خوشی است ، هنوز شادی عید نوروز نمایم نشده دوباره عید آمد . عید رضوان : بزرگترین عید‌ها . من یک عالم کل به درودیوار لانه‌ام زده‌ام ناهمه بدانتد امروز خیلی خوشحالم ، بدانتد امروز عید‌گل است . و به همه میگویم : هر کاری به جز شادی منسوع است . صبح دوسره ناز دوست‌نم آمده بودند دنالم بروم دانه جمع کنیم . گفتم : امروز من کار نمی‌کنم ، چون عید است . با تعجب پرسیدند : چه عیدی است ؟ گفتم : امروز حضرت بهاء‌الله اظهار امر فرموده‌اند . امروز بزرگترین روز تاریخ دنیاست . یکی سوال کرد : اسم این عید چیست ؟ گفتم : عید رضوان یا عید‌گل . گفت :

آخزچار عید گل ؟ گفتم : همانطور که وقتی بهاری آید درخت ها اول جواندی زند بعده
برگ می کنند و بالآخره گل و شکوفه می دهند ، همینطور هم « اول زمستان بود »
جهة مردم بادشمنی و یکی نه زندگی می کردند . درخت دوستی و صفا خشک شده بود .
بعد حضورت اعلیٰ ظاهر شد . درخت خوبی ها بیدار شد . برگ داد و پر از شاخه های
سرپین و نازه شد . و عاقبت در چنین روزی که حضرت بهاء الله آمدند درخت
خوبی و مهر با فی پر از گل و شکوفه شد . . به این دلیل اسم امروز عید گل است .
هان طور که گل ها بهار را دوست دارند ، ما هم حضرت بهاء الله را خیلی دوست داریم .
البته حضرت بهاء الله هم مارا خیلی دوست دارند ، و نما م الواح و کتابها بستان را برای
این آورده اند که ماروز به روز بهتر بشویم و با هم دنیا ای خوب و شاد و پرگلی را بایم
اما آدم های بد که نمی خواستند ما مثل امروز با هم دوست و مهریان باشیم خیلی ایشان
را ذیت کردند . از شهری به شهری فرستادند و سالها دینندن نگهداشتند ، ولی
همانطور که هرچه ابرهای زمستان جلوی خرسید را بگیرند بالآخره نابستان با گلها
و میوه های خوبش می رسند ، آنها هم موفق نشدند افکار بدشان را عملی کنند و امروز
مالفتخاری کنیم که بوسیله حضرت بهاء الله ثبت شد ایم وبهائی هستیم و هدیه
از درخت پاکی و خوبی در قلب خودمان نگاه داری می کنیم . دوستم چن گفت : تو گفتی
آدم های بد حضرت بهاء الله را ذیت کردند پس شما آن ها را دوست ندارید ؟ گفتم : ما
همه را دوست داریم و برای آنها هم دعا می کنیم ، چون فقط از روی نادانی آن کارهارا
کرده اند .

در همین موقع چند نا از عججه های بهائی که از مدرسه اجازه گرفته بودند و داشتند

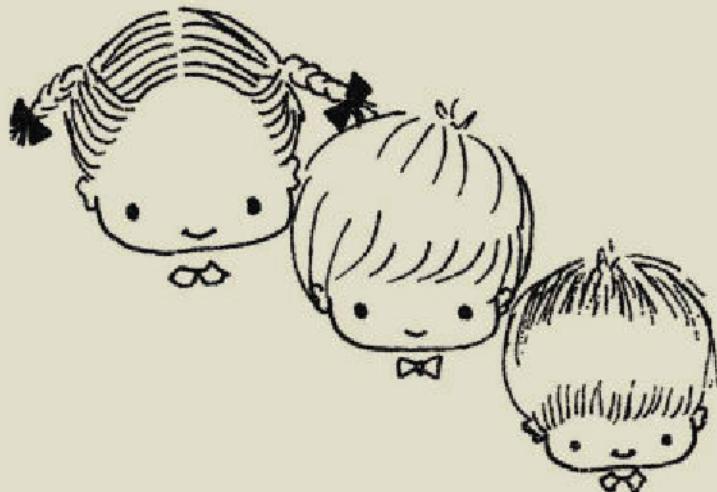
خوشحال و خندان به متزل می رفشد سر سیدند و به مائبریک گفتند . آن وقت
یک دفعه یاد آمد که هنوز به شماها نبریک نگفته ام .

عید بزرگ و مبارک رضوان به همه
شما دوست های کوچولوی من مبارک
باد . امیدوارم همیشه شاد و خرم و
بانشاط باشید . و مایدنا نباشد که
حضرت بهاء الله درخت پر گل محبت
ودوستی را به دست ماسپرده اند
وما باید همیشه از آن موافقت کنیم .
برای همه آرزوی روزهای خوب و پر
از موفقیت دارم .

حالا چون باید برای گفتن نبریک عید به دیدن افواه و آشناهابروم از همه شما
خلا حافظی می کنم .

به امید دیدار - ورقا

آدرس : طهران . صندوق پستی (۱۴ - ۱۲۸۳) . صهبا



بچه‌ها

و حضرت عبدالبهاء

موقعی که حضرت عبدالبهاء در آلمان نشریف داشتند یک روز عصر در مهمانی بسیار باشکوهی که به اسم اطفال بهائی در شهر «اسلنگ» برقرار شده بود شرکت فرمودند این جشن را معلم بهائی آن مدرسه نرتیب داده بود .

تمام اطفال بالباس های مدرسه از دم در را سالن ساختمان صفت کشیده و در موقع عبور حضرت عبدالبهاء تعظیم کرده ، الله ابیه می گفتند . و حضرت عبدالبهاء به یک یک بچه ها با دست خود شیرینی نعارف کرده و می فرمودند :

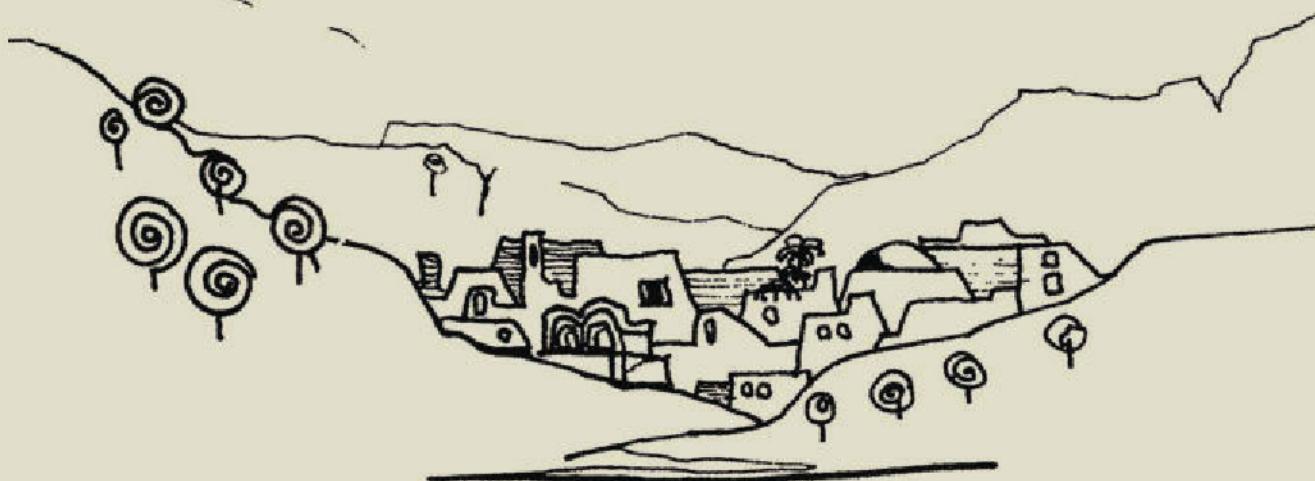
« چه اطفال نازنینی هستند ، از خدای خواهم این اطفال را مبارک فرماید . برکتی از آسمان برایشان نازل نماید ناما استند

گل‌های گلشن ابھی سرسبز و خرم شوند . هر یک به نور محبت الله
سراج روشنی گردد . از نیز ملکوت ابھی اقنساں انوار کند ،
اینها امثار شجره محبت الله هستند . اینها بفال‌های ملکوت ابھی
هستند . ٹلوپیان در نهایت صفات ، جانها یشان در نهایت
پاکی و طراوت .

لهذا امیدوارم مانند مروارید در صدف محبت الله پرورده
گردند .



داستان بنی اسرائیل



بالآخره به حکم خداوند به سرزمین خودشان رسیدند

شمادیدید که خدا به قول خردش عمل کرد و بنی اسرائیل را از مصر خارج نمود و به سرزمین خودشان رساند. آنها هم مردم بسیار بزرگواری شدند. حالا شما هر وقت شروع به کاری کردید و در وسط آن کار احساس خستگی و ناامیدی نمودید فقط به خاطر بیارید که بنی اسرائیل چهل سال تمام در صحراء سرگردان بودند ولی دست از کوشش نکشیدند و بالآخره به خاطر حکم خداوند به مقصود خود رسیدند، ولی اگر حکم او نبود هر گز موفق نمی شدند.

وقتی بنی اسرائیل به کنعان رسیدند حضرت موسی به آنها فرمود که دیگر نیتوای با آنها باشد و در آینده باید خودشان از خود مواظبت کنند. به آنها گفت که همیشه به سوی خذاد عاکستند و قول داد که خذد را یعنی پیغمبر دیگری را برای حکم به آنها خواهد فرساند. اور برای آنها ده ڈانون باقی گذاشت و گفت که اگر مطابق آنها رفتار کنند همه چیز

خواهند داشت و در غیراً می‌صوت با مشکلات و

وغم‌های زیادی روبرو خواهد بود

آن ده فرمان این‌ها هستند :

۱- هیشه‌خدا را دوست داشته باشد.

۲- هرگز چیزی را بیش از خدا دوست ندارید.

۳- هیشه با محترام از خدا باد کنید.

۴- روزهای شنبه از کار کردن خودداری کنید

و بخصوص در آن روزبه یاد خدا باشد.

(بعدها بعضی از مردم حتی در
این روز به یکه‌ها پیشان اجازه
بازی غنی‌داند ولی خدا این طرز
نمی‌خواسته، منظور را فهمی او،
بوده که روز بخصوصی وجود داشته
باشد تا هر کس بشوایند کمی استرا
کند و مردم درباره خدا بیشتر فکر
کنند و باهم سرودهای منتهی بخواهند)

موسی به آنان فرمود که دیگر نمی‌توانند با آنها باشند

- ۵- پدر و مادر خود را درست بذارید و دستورهایشان را طاعت کنید .
- ۶- دندی نکنید .
- ۷- به مردم آزار نمایند .
- ۸- هبشه نظیف و باکیزه باشند .



او برای آنان ده قانون باقی گذاشت

- ۹- هرگز دروغ نگویید . بخصوص در بازه بدبدهای مردم صحبت نکنید .
- ۱۰- هر قدرهم اموال دیگران خوب و نشان باشد آنها را تغواهید .
- این فتواین که حضرت موسی برای بنی اسرائیل آورد « ده فرمان » نام دارند و رفقی که شما بزرگ نرشدید می نوایند آنها را در کتاب مقدس بخواهید .

ده فرمان و افعاً از طرف خدا فرستاده شده بود . زیرا حضرت موسی فرستاده خدا بود برای همین هر چند که در زمان های بسیار قدیم مؤسسه شده هنوز هم درست و قابل اجرا است و خیلی های آن عملی کنند .

بعض ها در این جا داستان حضرت موسی به پیان می رسد . از شماره بعد داستان حضرت بود اتفاقی کنم .



گل بهائی

یکی بود یکی نبود در یکی از شهرهای قشنگ یک خانواده بهائی در منزل کوچکی کنار یک دشت سرسبز زندگی می‌کردند و پسر کوچکی داشتند که اسمش سعید بود. سعید که خواهرش را خیلی دوست داشت، دلش می‌خواست امسال عید به او هدیهٔ خیلی حزبی بدهد. برای همین منظور یک قللک خربزه بود و پولها بیش راجح می‌کرد. اگر می‌توانست یک عروسک بزرگ بعزرد حتیً خواهرش خیلی خوشحال می‌شد. روزها پیش سرمه می‌گذشت سعید هر روز قللکش را تکان می‌داد و حدس می‌زد چقدر پول دارد. هر شب خواب عروسک

می دید . و همیشه فکر خوشحالی خواهش بود . ناینکه بالا ازه یک روز صبح مادرش گفت :
فردا عید است . از مدرسه اجازه ات را گرفته ام که تعطیل کنی . سعید با خوشحالی
دوید و قلک را آورد . مادر پول ها را شمرد و بعد باخته گفت : سعید جان این پول
برای یزیدن عروسک خیلی کم است . هنوز چند ماهی باید صبر کنی . سعید ناشب
غصه حزد و غمگین به رخنواب رفت و خوابید .

* * *

دونا گنجشک کوچولو بانوک های قشنگ و فرمیشان پشت شیشه میزدند . سعید
بلندشد ، دلش گرفته بود . هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود . پیغمبر را باز کرد ، دست
زیبای پشت متزلشان پرازگلهای وحشی نزد و سرخ بود . از خانه بیرون آمد ،
گلهای شفایق درین علف های سبز تکان می خوردند . خرگوش های سفید شیطان
دنیال هم می کردند . پروانه های سحر خیز روی گلهای بازی می کردند . همه جارنگ نازه و
فشنگ و شاد عید داشت ، جز سعید و یک گل شفایق کوچک فرمز که کنار جوی آب
غمگین سرش را پائین انداخته بود . سعید تجتب کرد . با خودش فکر کرد خماماجه ها
شیطان اذیش کرده اند . سلام کرد ، آما شفایق با عصبا نیت سری نکان داد .
سعید گفت : شفایق کوچولو چرا عصبا نی هستی ؟ شفایق بانا راحتی جواب داد :
از دست این پروانه های بد جنس و گلهای حسود ، برای اینکه من از هه شان فشنگتر
به من حسودی می کنم و با من بازی نمی کنم . از هه شان بدم می آید . همین طور
از این جوی آب کثیف بدبو . سعید که خنده اش گرفته بود گفت : حالا فهمیدم
چرا عصبا نی هستی ، چون بد فکر می کنی . شفایق گفت : بفرمایید ، نگفتم . نعم

به من حسودی میکنی . نوم طرفدار این بدجنرها هست . بیا جلو ، بیا پایت را روی
من بگذار . پس چرا معطلی ؟ سعید با توجه گفت : شفایقین جان من ثراخنیلی -
دوست دارم ، تو خیلی قشنگ هستی . اما چرا اینقدر بد فکری کنی ؟ شفایقین گفت :
خدمت هم میدانم ، فقط همیشه عصباً هستم ، منی موام خوشحال باشم . مژاگر جای
من بودی چکار می کردی ؟

- من گل بهائی می شدم .

شفایق پرسید : گل بهائی یعنی چه ؟

- یعنی گلی که همه چیز را دوست داشته باشد ، حسود نباشد ، کار بدنگند ،
حتی فکر بدهم نکند . بین چه درسنماًی قشنگی داری . بین این جوی آب که نه
میگوئی « بد بو و کثیف » . چه خوب برای نولالانی می خواند . بال های قشنگ پروانه ها
رامش اشکن . مگر نی دانی امروز عید کل است ؟ عید گل یعنی عیدی که مخصوص گلهای
بهائی است . فقط آنها نی که همه جا و همه کس و همه چیز را دوست داشته باشند ،
امروز عید دارند . آنها نی که حسود و بد اخلاقند و در هیچ چیز خوبی نی بینند چیلی
زود خود شان زشت می شوند . تو با پروانه ها بد اخلاقی می کنی و خودت را زهه گلهای
بهره دانی ، به همین دلیل آنها هم از تو دوری می کنند .

شفایق زیر لب گفت : حق با تو هست . من گل خوبی نیستم ، حسود و مغروفم .
البته ناحلاکسی این حرفه را به من نگفته بود . اما بگو بدانم تو که این حرفهای حزب
را بلدی چرا خودت ناراحتی ؟ سعید گفت : آخراً امروز عید است ، دلم می خواست
برای خواهرم هدیه خوبی بخرم اما پول کافی نیست . شفایق فکری کرد و گفت : من

از توحیلی خوش آمده، شاید جایت کاری بکنم. سعید تشكّر کرد، کمی آب پای گل بخست
 و به راه افتاد. از توی خانه مادر صدای زد: سعید.. سعید.. سعید...
 سعید از صدای مادرش بیدارشد. کاملاً صبح شده بود. نند دوید که دست
 مدعیش را بشوید و لباسهای عیدش را پوشد. امادرا تاق را که باز کرد یک دفعه
 از تجّب ماش برد. پشت در لای آجرها یک شفافیق کوچک فرمود و قشنگ سبز شده بود.
 خوشحال فریاد زد: آه گل باوفا....، چه هدایه خوبی

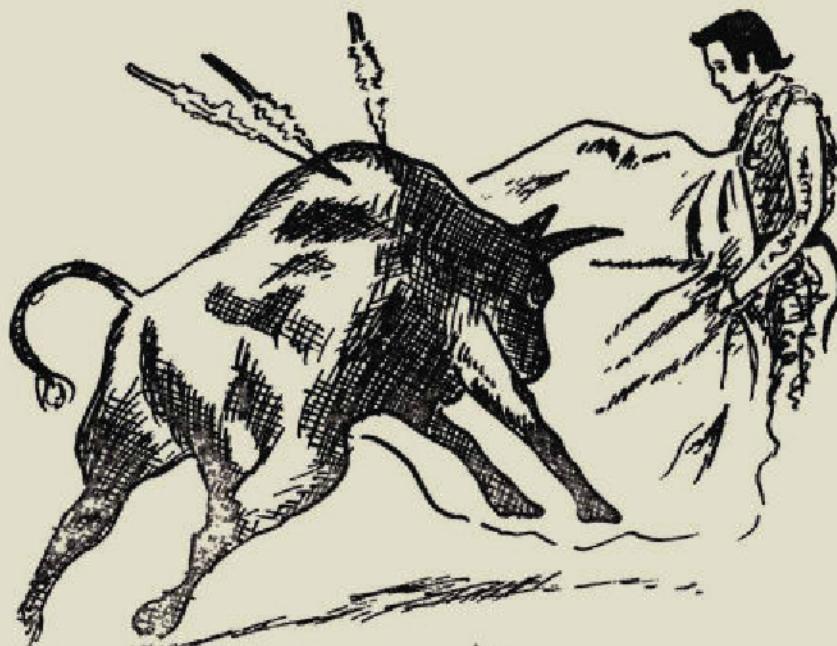
از: فریده



می خواهید بدانید ؟

آیا رنگ قرمزگا و وحشی را جلب می کند ؟

در مسابقه های کاو بازی رسم است که پارچه قرمزی را جلوی کاو وحشی تکان می دهند و گاو به آن حمله می کند . اهن یک رسم خیلی قدیمی است و کسی هم نابه - حال به فکر تغییر رنگ پارچه نیافرداست . ولی در واقع هر چیز دیگری را اگر جلوی او به حرکت در بین اورنده ممکن است همانقدر متوجه او را جلب کند ، حتی پارچه سفید یا سیاه هم همینطور است . کاو وحشی نمی تواند رنگ هارا از هم تشخیص دهد همینطور کاومعمولی . و همه رنگها به نظر آن ها سفید ، سیاه و با خاکستری می آید درست مثل موقعی که شما فیلم رنگی را در نلوبیزیون سیاه و سفید می بینید . سگ ، گربه ، اسب و بسیاری از حیوانات دیگر هم قدرت تشخیص رنگ - ندارند . ولی مار و ماهی و بعضی از انواع حشرات و پرندگان در روز رنگ هارا - می بینند .





از راه دور

الله ابھی ، بچه های عزیز

قبل از هر چیزی خواهم داشت اگر را که ورفا تعریف می کرد برابران بنویسیم

حتاً جای شما هم خیلی باز نخواهد بود . می گفت :

چند روز پیش که از بالای شهر بزرگ و قشنگی پرواز می کردم تصمیم گرفتم چند

دفیقه ای استراحت کنم و در ضمن شهر را هم از نزدیک بینم . به هین جهت روی با

یکی از خانه‌های ناشتم . وقتی که با تجّب و خوشحالی مردم و مغازه‌ها و ماشین‌های
فشنگ را نمایش می‌کردم عده‌ای زیادی از مردم را دیدم که در گوشش خیابان دورهم
جمع شده بودند . فکر کردم حتیً اتفاقی افتاده است که مرتب عده‌ای مردم زیادتری شود
باید بروم و بینم چه خبر است . پس بدم و رفتم بالای سر آنها روی شیر چراغی نشتم
خوب حواسم را جمع کردم . یکی می‌گفت : «ای بابا این آدم دیوانه است ، باید پلیس
را خبر کنیم ، بین چطور حرف می‌زند . » ولی من هرچه گوش دادم متوجه متظوئش
شم ناینکه بالآخره مرد کوئاه قد و با منه ای را دیدم که وسط مردم ایستاده بود
و با تجّب حرکاتی می‌کرد و معلوم بود که خیلی ژستیه است . اما بازم چیزی فهمید
در هین موقع از میان مردم مردی جلو آمد و با زبان غمیبی که نایه حال نشنه بودم
با مرد کوئاه قدر که از دیدن او خیلی خوشحال شده بود شروع به صحبت کرد . بعد از
مدّتی که با هم حرف زدند . روبه مردم کرد و گفت : این آقا از اهالی یکی از شهرها
خیلی دور است که برای گردش به اینجا آمده ، ولی چون زبان مارنمی فهمد این طور نداشت
و غمیگی شده است .

بعد نایه مشوجه شدم مردم بخاطر اینکه فقط زبان این مرد را فهمیده اند فکر
کرده‌اند دیوانه شده و می‌خواستند او را به پلیس معرفی کنند .

خوب دوستان عزیزم این داستان بود که ورقا برایم تعریف کرد . حتیً برای خود
شما هم نایه حال اتفاق افتاده در مسافت هایان به شهرهای دیگر خیلی دلثان می‌خواسته
که با پیغامهای آبغاد و سوت بشوید و با هم بازی کنید . ولی چون نمی‌توانستند مثل آنها صحبت
کنند و حرف هایشان را فهمید نشوانسته اید این کار را بکنید . اما حالا پیش‌خواهان فکر کنید

بیینید چند خوب بود اگر نام بچه های دنیا بتوانستند با هم صحبت کنند و حرف های بکدیگر را بفهمند و بازیهای خودشان را به هم یاد بدهند و برای هم دستان نعرفت کنند . درین صورت نام مردم دنیا درست مثل یک خانواره بزرگ می شدند که خانه آنها کرمه زمین بود و همه با هم دوست و مهربان بودند .

ولی بچه های یک خبر خوبی هم برایشان دارم : همه شامی دانند که نعالیم حضرت بهاء الله به خاطر این است که همه مردم دنیا با هدیگر مهرابان بشوند ، و درست مثل شاخه ها و برگها و گلها یک درخت بزرگ با هم دوست و مخلص باشند . به همین جهت - فرموده اند که باید حتماً زبانی در دنیا انتخاب بشود که نام مردم دنیا مخصوصاً بچه ها آن را یاد بگیرند تا وقتی خواستند با هم بازی کنند یا درست بشوند و راجع به هر چه دلش می خواهد با هم صحبت کنند دیگر به خاطر زبان از هم در نشوند و همچ چیز نشوند آنها را از هم جدا کنند . شاهم مثل من خنما دعا کنند تا زودتر آن روز برسد که همه بچه های دنیا درست هدیگر بگیرند و با هم بگویند :

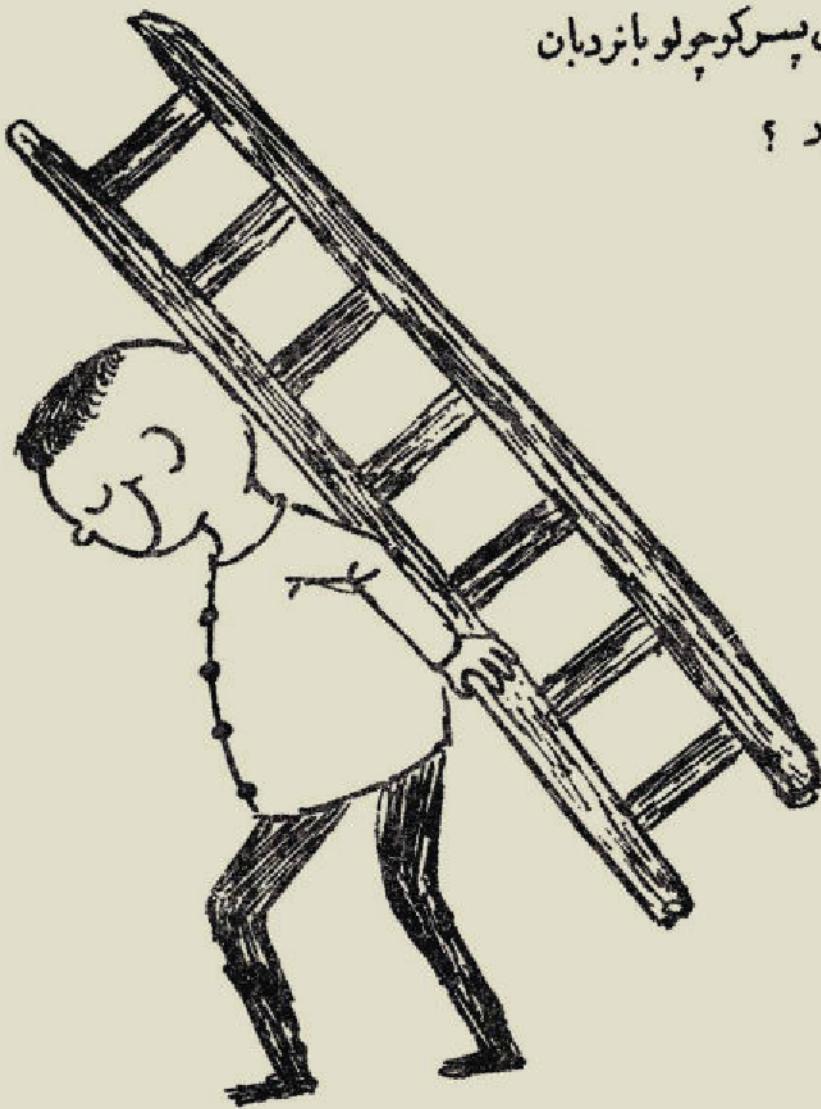
« ای اهل عالم سراپرده یگانگی بلند شد به چشم یگانگان
یکدیگر را بیینید . همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار »



معما

گاهی زردم گاهی سرخ ، هه من رامی بیستد . و قئی که من سبز میشم هه
می روند از پیشم . اگر حرف را گوش کنید ، ترس را فراموش می کنید . من کی هستم ؟
” چواین پسر کوچولو بازدبان ”

اگر گفتید چواین پسر کوچولو بازدبان
به مدرسه می رود ؟



” چواین پسر کوچولو بازدبان ”



شوحی :

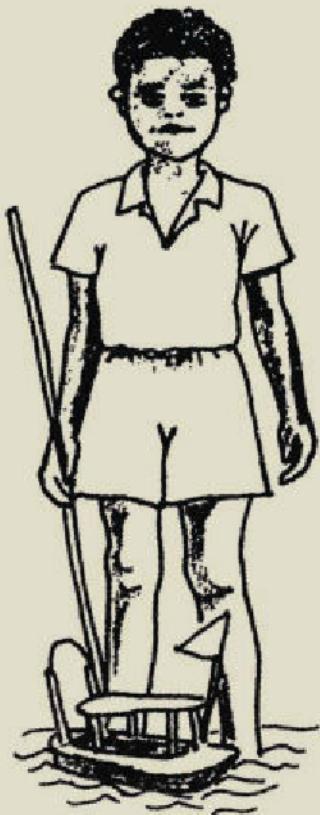
مریض : دکتر اگر من خوب بشوم مینوام بیانو بزم ؟

دکتر : البته ، حتماً میتوانید .

مریض : چقدر عالی ، چون من قبلاً بلد نبودم بزم .

سرزمین من

„فی جی“



اسم من بوماسی است و هشت سال دارم . در بزرگشدن جزیره „فی جی“
یعنی „ویتی لیوو“ زندگی می کنم .

درا فیانوس آرام حدود ۳۰۰ جزیره ترددیک به هم قرار دارد که مجموعه آن ها „فی جی“
است . دهکده مادرست در کنار یک نهر ترددیک در با قرار گرفته ، و ما از آب شیرین
نهر اسقفاده می بینیم . جزیره ما گرم و دوست داشتنی ولی اغلب خیلی مرطوب است .
درا بینهادرخت های نارگیل می روید ، نیشکر هم در قسم های دیگر جزیره که خشک تر
است به عمل می آید .

برادرم „جان“ شش سال و خواهرم „سوسو“ چهار سال دارد . همه ما شنا و
ماهیگیری در دریا را - که خیلی به خانه مان ترددیک است - دوست داریم .

پدرم در مزرعه موز ، آناناس ، سیب زمینی و مقدار کمی هم نارگیل می کارد . از چیزهایی که خیلی دوست دائم شیرینی خنک شیرینی است که داخل نارگیل سبز است . قسمت سفید داخل نارگیل را خشک می کنیم بعد به آسیاب می فرمیم تا بوغن آن را برای صابون و مصرف های دیگر بگیرند . من از پوست خالی نارگیل فایق درست می کنم و با آن روی رودخانه بازی می کنم .

مادرم غذا را کاهی در ظرف های مخصوصی که روی خاکستر داغ می گذارد و گاهی در ظرف های آهنی روی میله های اجاق می پزد . اجاق ماسنگی است و وسط آشپزخانه فرارداد ، و هیشه در آن آتش روشن است . او برای کف اناقها بمان از بزرگ خست حصیر می باشد . بعضی روزها هم لباسها بمان را برای شستن به کنار نهر می برد و با مالیدن آنها بر روی سنگ تمیزشان می کند . « سوسو » از روزهایی که رختشوی داریم خوش می باشد و در آب بازی می کند .

ما از بعضی برگها سبد درست می کنیم و آنها را با چنگال سوداچ می کنیم تا آنها ماهی بگیریم . این سبد هارا با فایق های پوست نارگیلی از راه نهریه در بامی برم . آب دریا بقدری زلال و صاف است که اگر کسی روی یک صخره مرجانی باشد میتواند ماهی های قشنگ رنگارنگی را که در نه آب شنا می کند بیستد .

بعضی وقت ها برای تفریح خرچنگ هارا با دست می گیریم و آنها را بیان ماهی ها می اندازم .

در موقع مخصوصی از سال یک داشتن قدیمی بوسیله ارکستر خوانده می شود ، رقص آن آن را جرامی کنند . من این برنامه را خیلی دوست دارم . وقتی مادرم برای رقص آماده

می شود خیلی خوشحال بظرمی رسدم و به موها یش کل می زند و دامن نویش را می پوشد
 من و برادرم به مدرسه ای که کی از آنجا دور است می روم . در سهایمان را به زبان
 فوجی می خانیم . و انگلیسی هم یاد می کیریم . در کلاسهای بالا ژام درسها به زبان انگلیسی
 است . در آنجا خواندن و نوشتمن و حساب و همیظور رقص های قدیم فوجی و سنت ها
 قدیمی را هم به ما یاد می دهند . روزهای یک شنبه هنگی به کلیسا می روم . من از خواندن
 سرودهای مذهبی و پوشیدن لباسهای نولدت می جرم .



روزی که به یکی از جزایر فوجی رفت و بودم مردانی را دیدم که با پای برهنه روی -
 سنگهای سفید داغ می رقصیدند ، بدون این که پاهایشان بسوزد . در آنجا به ما
 غذاهایی که از خون چنده درست شده بود دادند ، این غذا در ظرف هایی که پرازنگهای
 داغ بود چنده شده و روی آن هم پوشیده از برق بود .
 سال قبل در آنجا مراسم مخصوصی جای خوش آمد گوئی به یکی از رؤسای دهکده ماریا شد .

مردان ما با پوست های قهوه ای براق و برگها نی که دور گردن و باز وها بشان پیچیده بودند
و دامن هائی که از برگ های سبز و چمن های خشک در تن داشتند خیلی جالب بظری رسانیدند.
یک نوشابه مخصوص را در کاسه بزرگی ریخته بودند که زمین اول از همه درجا
که مردان مشغول رقصیدن و گف زدن بودند از آن نوشید.

پایین تر فی جی «سرووا» است که چند کیلومتر از دهکده ما فاصله دارد. عمومی
من در آنجا پیش راهنمایی است. معمولاً مردمی که برای دیدن شهر سآیند ازا و درجا
که مشغول راهنمایی ماشین ها است عکس می گیرند. در در طرف خیابان های شهر
«سرووا» درخت های خل قرار دارد. «سرووا» بند رزیبا و هتل بزرگی دارد که جهانگردان
در آن اقامت می کنند و از آنجا با در شکه به نماشای اطراف جزیره می روند.

ولی من دهکده خودمان و خانه مان
را که موقع بازیگی خیلی کرم و موقع گرما
خشک و خوب است از همه جا بیشتر دست
دارم. آسمان اینجا هنگام غروب آفتاب
قرمز و طلائی زنگ است و صدای برج
امواج دریا به صخره های مرجانی هشیه
به گوش میرسد.

چون حالا موقع خواب است روی
حصیر خودم می خوابم و به همه شما
شب بخیر می گویم.

ترجمه: سید محمد حسین





پادشاهی که گلهای را دوست داشت

بکی بود یکی نبود . پادشاهی در سرزمین سرسبز و زیبائی بنام « گارلند » سلطنت می کرد . او مردی عافل و مهربان بود و همه مردم شهرش را دوست می داشت مردم هم خوبی به او علاوه داشتند .

رعای آن ها تصمیم گرفتند برای نشان دادن محبت خودشان به پادشاه هدیه ای به او بدهند . همه مردم شهر دورهم جمع شدند و فرار گذاشتند با غذی پر از گل به او هدیه کنند . ولی هر چه مشورت کردند نتوانستند یک نوع گل خوب انتخاب کنند . بعضی ها گفتند : گل سرخ را انتخاب کنیم چون بسیار خوش عطر و بواست . عده ای هم کل آفتاب گردان را می پسندیدند ، چون بلند و زیباست . خلاصه هر کس چیزی

می گفت بطوری که فراموش کردند برای چه دورهم جمع شده اند . در آن میان پیرزد خوب مهریان پیشنهاد کرد که هر کسی گلی را که به نظرش زیباست در باغش بکارد و در یک روز معین پادشاه از همه باغ ها دیدن کند ، هر باغ را که بیشتر پسندید همان را از طرف مردم شهر به او هدیه کنم .

از آن روز به بعد تمام مردم سرزمین کارلند گل های فشنگ می کاشتند ، آب می دادند ، از آنها مراقبت می کردند . و همه با عجله فراوان باغ های خود را برای هدیه به شاه آماده می کردند . نابالآخره آن روز بزرگ فرارسید . شاه با تمام درباری برای دیدن آن همه باغچه های زیبا به راه افتادند .

بچه های عزیز اگر شما هم آنچه بودید حتماً می دیدید که پادشاه از دیدن آن همه گل های فشنگ چقدر خوش شد آمله بود ، و شاهزاده خانم ها چطور سر زنگان می دارند و می خندیدند . گل های آفتاب گردان زیر نور آفتاب می درخشیدند . بوی گلهای سرخ همه سرزمین کارلند را پر کرده بود . گل های لاله خم شک بودند ، مثل این بود که با احترام به پادشاه و شاهزاده ها نعظیم می کردند .

شاه از سلیمانیه صاحبان باغ ها خبی خوش شد آمله بود و با مهریان از آنها تعریف می کرد . خلبی جالب بود که هیچ کس نی نتوانست حدس بزند بالآخر پادشاه کدام باغ را نخواست خواهد کرد . ولی وقتی به آخرین باغ رسیدند از تعجب چشم هایشان گردشد . همه به خصوص شاهزاده خانم ها سعی می کردند که از دیدن این باغ خنده دند .

راستی فکر می کنید آنها چه دیدند ؟ بک باغ پر از گل های زیگ به زیگ که با بی سلیمانی کنار هم کاشته شده بودند . بوی گلهای با هم مخلوط شده بود و به قدری بد بود که همه

راناراحت می کرد .

درین موقع چشم پادشاه به پیرمردی افتاد که با جمالت درگوشیده ای از باغ -
ایستاده بود و سعی می کرد خودش را زمه پنهان کند . پادشاه با مهر بازی به او نزدیک
شد و پرسید :

آیا شما صاحب این باغ هستید ؟

مرد بانا راحتی جواب داد : بله .

پادشاه باز سؤال کرد : چطور شد که فکر کردید چنین با غی به من هدیه کنید ؟
صاحب باغ در حالی که صورش از جمالت سرخ شده بود گفت : من هم دوست
داشتم مثل دیگران باغ زیبا و با سلیقه ای به شاهدیه کنم . ولی وقتی خواستم نوع
گل را انتخاب کنم و تصمیم بگیرم چه گلی از همه زیباتر است که آن را در باغ نکارم ، فکر
کردم شما همه گل هارا حیلی دوست دارید ، حیف است بعضی از آنها را نکارم ، و چون
شمار بیش از اندازه دوست داشتم تصمیم گرفتم با غی به شاهدیه کنم که از همه گلها
در آن باشد .

بعد درحالیکه از ناراحتی می لرزید به شاه گفت : پادشاه عزیز ، من
چیز وقت نمی کردم که باغ من این همه زشت شود . خواهش می کنم مرا بخشد
و فقط علاوه و محبت بسیار زیاد مرا قبول کنید .

شاه در حالی که اشک در چشم اش جمع شده بود به او گفت : من از نو خیلی
مشکرم . بر عکس باغ توازن همه زیباتر است ، چون نو باقلب پاک و محبت زیاد
آن را برای من درست کرده ام . هر گلی که تو دراینجا کاشته ای منونه ای از محبت

و خوبی نواست . و در دنیا دوست داشتن از همه چیزها بالذش تراست . من باع
نورا انتخاب می کنم .

هه درباریان با تجربه به شاه نگاه می کردند و نمی نوانستند انتخاب شاه را
باور کنند . ولی حقیقت داشت ، و آن شب در سرزمین زیبایی گارلند پیرمرد
مهریان و خوش قلب پس از مذنهای با خوشحالی زیاد در باغ خود کنار گلهای رنگ به
رنگ و باغه نا مرتب خود به حواب رفت .

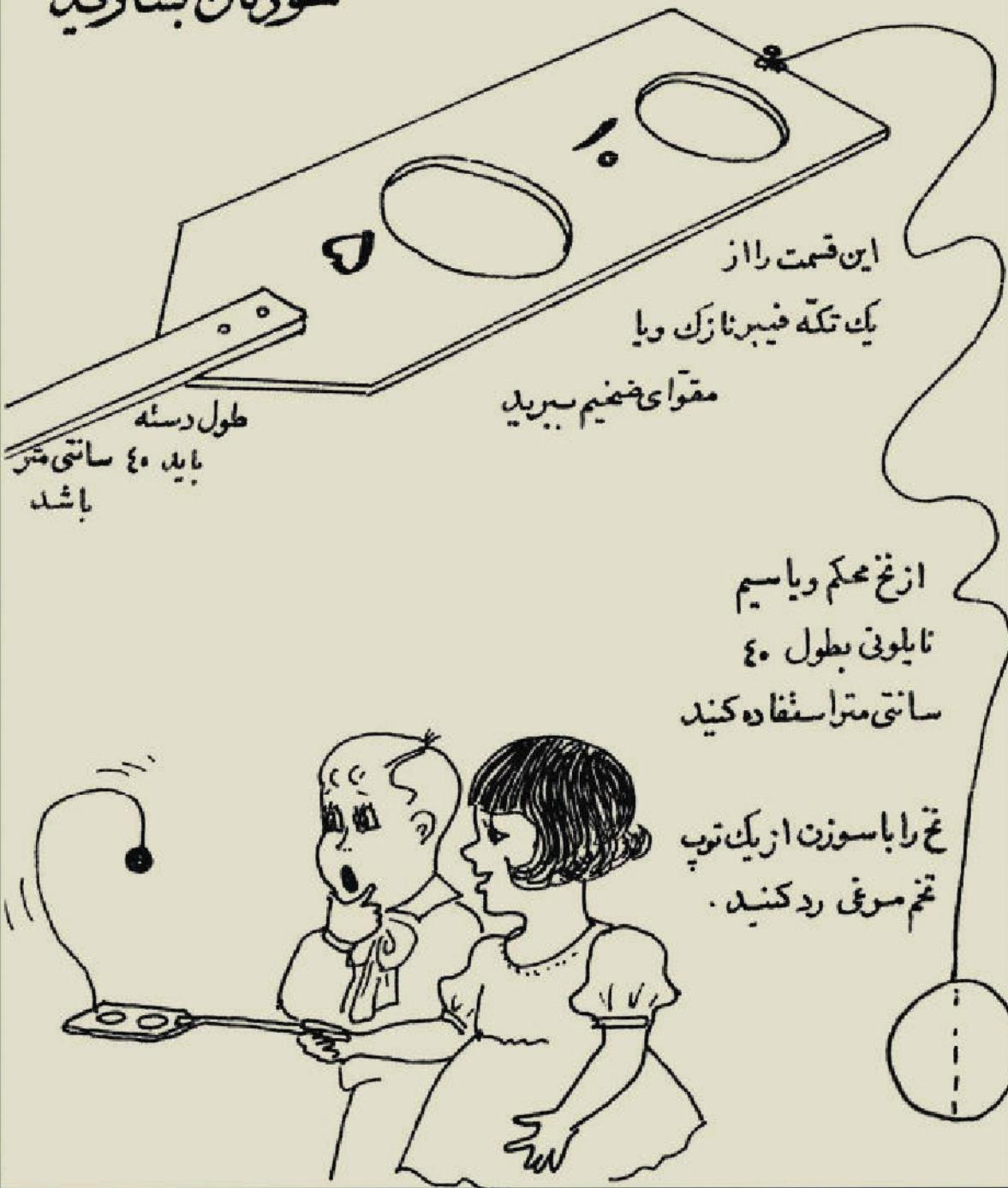
از : بوئن لامبری

ترجمه : فروزنده مسرور



مسابقه یویو

خود را بسازید



هر بازی کن سیمی کند نوب را مطابق شکل داخل سوراخها بیندازد. اولین نفری که شماره شش به ۵ برسد بازی را برد است. اگر اتفاقاً شما نیک فقر هشتم شماره هایش باطل شده و باید از اول شروع کند، این باعث می شود که بازی مشکل تر شود.

५०

11

4

18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

५६



نقطه هارابه هم وصل کنید تا بینید خاله سوکه دارد کجای زده

